

۷

مردی که با سپیده سفر کرد
 زین غربت غریب گذر کرد
 رو سوی سرزمین دگر کرد
 عزم سفر به شهر سحر کرد
 هر جا دوید و ماند و نظر کرد
 چونان درای قافله سر کرد
 عمری چو آب و آینه سر کرد
 ما را ز راز عشق خبر کرد
 مجنون شهر و کوه و کمر کرد
 کش ماجرای عشق سمر کرد
 همزاد موج خوف و خطر کرد
 ز امواج سند راه سپر کرد
 کار خلیل معجزه گسر کرد
 تا خلعت قصیده به بر کرد
 هم قوت جان ز خون جگر کرد
 آن بیت پوزسعد ز بر کرد
 چندی هوای دخت و پسر کرد
 آلات خوان خویش نه، زر کرد
 مدح خسان نه بهر گهر کرد
 نتوان حدیث بوک و مگر کرد
 دردا به خاک تیره مفر کرد

غمگین تر از غروب گذر کرد
 يك آسمان ستاره به دامن
 بار گران عمر فرا دوش
 ز اقلیم خفتگان شب آسود
 آوار بود و صاعقه و سیل
 «بیدار باش»^۲ شب زدگان را
 او آن زلال جاری و ساری
 دیوان او چو دفتر سعدی
 ز آن عشق عقل سوز که از او
 ز آن چشم مست لولی شیراز
 دل را چو مرغ عاشق طوفان^۲
 تا قلله حماسه حصاری
 شعر بلند بت شکن^۵ او
 تشریف هیچ میر نپوشید
 تا ریزه خوار خواجه نیفتد
 تا روشنی ز مهر نخواهد
 واندر «مرنج» و «نای» چو مسعود
 با طبع عنصری همه عمر
 ز آنرو که همچو ناصر خسرو
 او را که در قصیده یقین رست
 خاقانی زمانه ما بود

ای هرگری سخنور، من چون؟
 دانم که این زمانه نامردا
 هرگر نمیرد عاشق^۹، حافظ گفت
 یاد همیشه سبز تو را اشک
 مرگ تو را توانم باور کردا
 با تو ز بد هزار بتر کرد،
 وین بیت مرغ صبح زبر کرد
 سر سبزی بهار هنسر کرد.
 عزت الله فولادوند

۱- اشاره به سحرگاه سیاه بیست و سوم تیرماه ۶۵ که شاعر ما را بیداری دیگر برد.

۲- این ترکیب را از شاعر گرانقدر معاصر احمد شاملو گرفته‌ام.

۳ و ۵ - اشاره به نام سه شعر جاودانه استاد حمیدی است.

۴- ناظر به این بیت مسعود سعد است: گر ز خورشید روشنی خواهد - دیده را من زببخ
 وین بکنم.

۷- اشاره به: تیر و تیغ است بر دل و جگر - غم و تیمار دختر و پسر از مسعود سعد

۸- اشاره به بیت: شنیدم که از نقره زد دیگدان - ز زر ساخت آلات خوان عنصری از
 خاقانی است.

۹- هرگر نمیرد آنکه دلش زنده شد به عشق - ثبت است بر جریده عالم دوام ما از حافظ بزرگ.

۸

که شهر یار سخن «مهدی حمیدی» مرد
ولی بهشت سخن را خزان غم پز مرد
که روح «سعدی» و جان «بهار» نیز آزرده
تمام هستی ملک ادب به یغما برد
وز این تغابن و خسران دریغ باید خورد

اگرچه شعر «در امواج سند» او زنده است
و گرچه نام «حمیدی» همواره پاینده است

چرا به سوگ نوایی نمی کنی، آغاز؟
بخوان سرود رهایی تسرائله پرواز
ز هجر عاشق شوریده سخن پرداز
به اوستاد و معلم روا بود اعزاز
نیرورد چو حمیدی ادیب جز شیراز
بر آن یگانه دوران ادیب پاک نهاد
خدای قادر منان بهشت بهره کناد

مصنfan سلف، جمله میزبان تواند
بدایع هنرت تا ابد زبان تواند
که این دو مرغ بهشتی هم آشیان تواند
به فر عشق چنین زنده همگان تواند
فزاید ارج کسانی که مدح خوان تواند
پرید از رخ خورشید نور و از مه رنگ
چکید خون جگر زین سروده (مهرنگ)

منصور مهرنگ

نشاط در دل و امید در نگاه افسرد
اگرچه نام بلندش همیشه جاوید است
از این مصیبت، تنها نه سوخت مارا دل
دریغ و درد که دزد اجل در این تاراج
از این تطاول و بیداد ناله باید کرد

خموش از چه ای! ای عندلیب خوش آواز؟
کنون که از قفس آزاد گشت مرغ اسیر
روان به چهره گیتی است «اشک معشوقش»
به گردن است مرا حق اوستادی وی
سلام باد به شیراز مهد شعر و هنر

بر آن یگانه دوران ادیب پاک نهاد
خدای قادر منان بهشت بهره کناد

سخنوران خلف، ریزه خوار خوان تواند
کنون اگرچه زیانت خموش گشته به کام
جوار «حافظ» و «سعدی» تورا مبارک باد
نمیرد آن که دلش زنده شد به دولت عشق
اگرچه نیست مرا آشنا زبان به مدیح

پرید از رخ خورشید نور و از مه رنگ
چکید خون جگر زین سروده (مهرنگ)

۹

که در سکوت تو باغ سخن بهار نداشت
که گل به دیده ی من غیر نیش خار نداشت
نشان ز عید نبود و صفای یار نداشت
گذاشت چین به جبین من و نگار نداشت
که جز نمود سیاهی به شاخسار نداشت
نداشت با دل پر خون هوای یار نداشت
نخواند نغمه که جز ناله های زار نداشت
که بی تو گستره ی شعر سبز زار نداشت
به بوستان گل و بر شاخ گل هزار نداشت
شراب و شاعر و مینای میگسار نداشت
که مست باده پرستی به رهگذار نداشت
که حال زار و دل و جان سوگوار نداشت

بهار آمد و دل بی توام قسار نداشت
اثر ز موج لطافت به صحن باغ نبود
به هر کجای طبیعت گذشتمی امسال
شکور نگارخانه چین شد اگر زمین به مثل
شکوفه های درختان دگر سپید نبود
نرفت بلبل شیدا به لاله زار نرفت
به گوش زنیق زیبا سخن ز عشق نگفت
تو روح سبز صفا گستر سخن بودی
چه شد که در نظرم سرزمین بلبل و گل
چه شد که خطه ی شیراز شهر شعر و شراب
به گوش ناله ی مستانه ای ز کس نرسید
کسی نبود به بازار و کوی و برزن شهر

به غیر قیر مذابی به جویبار نداشت
چنانکه گوش به فریاد نوشیار نداشت
ره گریز چو «بیژن» ز چاه تار نداشت
که بی تو این دو مگر حال احتضار نداشت
کسی که قدر سخن درک کرد و خوار نداشت
به جان خسته و محزون در آن حصار نداشت
غم مرا دل محکوم پای دار نداشت
غریق بودم و دریای غم کنار نداشت
دریغ محبس هستی ره قرار نداشت
بشر به بود و نبود از خود اختیار نداشت
که جان من به جهان قدر و اعتبار نداشت
فلک چگونه دگر روی شرمسار نداشت
که آسمان به از این در زمین شکار نداشت
ولیک فرق مرا لیل با نهار نداشت
که عشق در دل من تاب استار نداشت
قسم به روح تو مجنون بر آن مزار نداشت
دمی هوای حیات و توان کار نداشت
اگر چه کوه چو من پشت بردار نداشت
که بی تو ملک سخن، هیچ شهریار نداشت
به هیچ دوره به قدر تو شاهکار نداشت
به جز گریز، گریزی به کارزار نداشت
که چون تو ملک ادب گردشسوار نداشت
کسی به حد تو اعجاز ابتکار نداشت

در این چکامه که جا جز به اختصار نداشت
صفای قلب ترا هیچ چشمه سار نداشت
ترا که آینه‌ات از هوا غبار نداشت
که چون تو بزم ادب هست هوشیار نداشت
که چون تو عاشق مفتون و جان نثار نداشت

که چون تو هیچ تنی رنج روزگار نداشت
چنان تو حافظ قهار و مرزدار نداشت
بزرگتر ز تو مهمان در این دیار نداشت
کسی است مرده که آثار ماندگار نداشت
تقی سخن پرور (دبیا)
(شیراز)

زمین که بود سینه پوش داغ تو، ناچار
ز ناله‌ی دل «ناهدید» آسمان کمر بود
«منیره» داشت هوای فرو شدن در چاه
تو خون عشق به شریان ذوق و احساسی
دریغ گویان در مانت به درد گریست
غمی که داشت دل من ز دوریت «مسعود»
به آستان مصلی چو پای بنهادم
به هر طرف نگرستم ره نجات نبود
به دشت نیستیم بود همت پرواز
بسان رفتن تو، جبر بود مانیدن من
و گرنه جای تو من جان نثار می کردم
پس از «امیر» و «فریدون» ترا بخاک فکند
به ماه تیر ترا صید کرد وزی خود برد
پس از تو مهر کماکان غروب کرد و طلوع
اگر جسارت یا هتک حرمت است ببخش
غمی که بر دل من بر مزار تو بنشست
پس از تو می گذرد ماهها که جان و تنم
نشست بر دل و پشتم شکست بار غمت
مرا برای پس از خود گزیده‌ای، هیهات
کسی ز شاهنشینان بزم ملک هنر
به رزم نیز در افتاد با تو هر خصمی
کسی به گرد تو در عرصه‌ی سخن نرسید
ز راهیان تو و نامیشان شعر کهن

ضمیر پاک تو تفصیل دیگری خواهد
به چشم روشن دل دید هر کست، دانست
به نقد تهمت کین و غرض چگونه زدند؟!
جهان به جام سخن عارفانه می دیدی
کلام پارسی پاک چهارده قرن است

بخواب ای تن فرسوده دیگر آسوده
بخواب در بر «حافظ» که مرز شعر و ادب
تراست خواجه‌ی شیراز میزبان که به عمر
گاهی به شادی دل زنده خوانمت، زیرا

۱۰

ای حمیدی شاعر شیرین سخن جای تو خالی
 ای که بودی همچو گل زیب چمن جای تو خالی
 شمع هر بزم ادب، هر انجمن جای تو خالی
 طوطی از شعر تو شد شکر شکن جای تو خالی
 رفتی و مرگ تو آتش زد بجان و پیکر من

وای بر من وای بر من
 باغبان دهر گوئی از بی گل چیدن آمد
 تا بچیند بهتر از هر گل - گلی در گلشن آمد
 چید آن زیبا گل باغ و خبر در برزن آمد
 مرگ مهدی، حمیدی پیش چشمان من آمد
 شد ز سوگ آن سخنور پر ز خون چشم تر من

وای بر من وای بر من
 ای حمیدی شاعر ملک و دیار من تو بودی
 در مقام شاعری آن شهریار من تو بودی
 پادشاه نظم و نثر روزگار من تو بودی
 دوست بودی خویش بودی افتخار من تو بودی
 رفتی و از رفتنت رفت از سر من افسر من

وای بر من وای بر من
 کاش بودی میشنیدم شعر شیراز زلب تو
 از گل نازی که نامش بود در روز و شب تو
 داستان عاشقی و قصه سوز و تب تو
 آنچه در شعر تو بود و گاه یارب یارب تو
 نیست آن آواکه بود از شعر تو جان پرور من

وای بر من وای بر من
 تیره شد گردون دگر ابر سیه بر سر بر آمد
 دل پر از غم شد کنون از سینه ها آذر بر آمد
 شیون از مرگ حمیدی از دل همسر بر آمد
 ناله دل از پسر گه از دل دختر بر آمد
 هم بتاریکی بنابد دیگر امشب اختر من

وای بر من وای بر من
 یادم آمد ساعتی یکشب کنارت من نشستم
 از نگارت گفتمی و گفتمی که اورا میپرستم
 گفتمی او زیبا گل من هست و من زیبا پرستم
 من نه گلچینم که گلچینان دگر من دیگرستم
 و اسف گلچین تو گل چید و بردت از بر من

وای بر من وای بر من
 شب گذشت از نیمه امید آنکه در بستر بخوابم
 مویه از مرگ حمیدی بس کنم دیگر بخوابم
 گه بشعر از اشک معشوق از می و ساغر بخوانم
 گه بشعر نازنین گه شعر سیمینبر بخوانم
 دیده بر هم آمد و شد بسته دیگر دفتر من

وای بر من وای بر من

حمید مشیری

۱۱

غواص بحور فضل و دانش
 خورشید سپهر شعر و چامه
 نقاد کنوز فهم و بینش
 شاهنشاه کشور چکامه
 فرمانده لشکر قوافی
 در ملک ادب، وزیر کافی

صراف سخنشناس مفتون صیاد شکار گاه مضمون
 در باغ هنر چو برگ شاداب بر ساز قلم چو رقص مضرب
 استاره آسمان شیراز آن طرفه سرای نکته پرداز
 استاد حمیدی از جهان رفت
 آوخ که ز جسم شعر، جان رفت!

سوداگر رسته فصاحت کاشگر معدن ملاحات
 گنجینه خسرو معانی آن بارید سخن اغانی
 دانشگه علم را ز صد داد بر کرسی نظم و نثر استاد
 در سبک قصیده، سخت و آسان رهپوی به شیوه خراسان
 گویای «تشابه» و «اشاره» جویای «جناس» و «استعاره»
 تسبیح دهنده مقالات تنظیم کننده رسالات
 استاد حمیدی از جهان رفت

دردا که امیر کاروان رفت!
 آینه فیض و چشمه نور سر منزل شوق و مهبط شور
 تالار خطابه را، گهر بار میراث گذشته را، نگهدار
 رایت افراز سرفرازان محفل افروز پاکبازان
 چون گوته لاله سرخ و خونگرم چون شاخ بنفشه، آیت شرم
 آرامش روح دردمندان آسایش جان غم پسندان
 در بحر سرشک عشق، مغروق ریزنده ز طبع «اشک معشوق»
 استاد حمیدی از جهان رفت

وایا، که بزرگ خاندان رفت!
 رایات سخن همه نگوننار ارباب ادب همه عزادار
 هر انجمنی ز غم فسرده در پنجره، شمع ذوق، مرده
 سرو از غم رحلتش خمیده گل جامه ز فرقتش دریده
 سنبل سر زلف خود گسته بلبل پر و بال، بر شکسته
 پیمانه جان ز لطف، خالی مستوره طبع، بی لثالی
 در عرق قریحه، خون پر از جوش گلگشت سخنوری، سیه پوش
 استاد حمیدی از جهان رفت
 افسوس که آن گهرزکان رفت!

دو شعر از دوستان حمیدی

این شعر بمناسبت هفتاد سالگی استاد دکتر حمیدی شیرازی سروده شد، و در بیخ گه درزندگی او بچاپ نرسید، اینک سالی از درگذشت استاد میگذرد، بدین مناسبت چاپ می‌شود و امیدوارم که از طرف دوستداران او پذیرفته شود.

ای بر شده به قلله هفتاد
از دست غم شکسته و ویران
دل بد مکن که دهر چه بگرفت
پایت شکست، طبع درستت
گر کاست نور چشم ترا دهر
در بند ظلم ماندی اگر چند
از چون توئی است نازش این ملک
با پهلوان شعری چون تو
دیده‌ست کس بریشم و اطلس
این شعر تست گاه چو کوه است
اینک دوباره داد سخن ده
مرد سخن خموش نشیند؟
بشکن اساس کهنه و نو کن
برگیر خامه لرزه در افکن
چشم هنر نبیند آنروز
جمعی اگر ترش بنشینند
دور از رخ تو ایر زمستان
سردی شود، دوباره بتابد
سرکن دوباره نغمه شیرین
نو کن ترانه‌های کهن را
آن قصه‌های خاطره انگیز
از کوی عشق باز مدد خواه
هفتاد سربلند بماندی

پیر زمانه، شاعر استاد
وز یمن عشق خرم و آباد
خوش دل بزی بطبع خداداد
دارد هزار دست مریزاد
طبع تو چشم زخم مبیناد
از بندگی است خاطرت آزاد
چونانکه باغ راست به شمشاد
افتاد، هر کسی که در افتاد
ستوارتر ز آهن و پولاد
گاهی لطیف چون نفس باد
خاموشیت ز چیست چه رخداد
آنهم چو تو حمیدی استاد
کاخی ز شعر دلکش بنیاد
با تیغ داد در دل بیداد
کز دست چون توئی قلم افتاد
تلخ است حرف حق و چنین باد
ای آفتاب روشن خرداد
آن مهر گرم تاب امرداد
بر خوان دوباره قصه فرهاد
با کلک سحر خیز گهرزاد
باز آر با ترانه فریاد
عشقت رسد دوباره بفریاد
هفتاد سال باز بزی شاد



در شعر پیچ و سوی آشنا شو
 بایسته تبری ز هر که، بر پا شو
 آذین بر بند و کلک گویا شو
 بر خیز، شکوه شعر فردا شو
 چنگی بزن از دل و نکیس شو
 پیمان شکن فروغ مزدا شو
 بر گو غزلی ز نو، فهیسا شو
 آگاه ز درد صد تمنا شو
 سودا کن و مرد عشق و سودا شو
 سلطان کلامی و هویدا شو
 خندان لب و دلکش و فریبا شو
 و آنگاه بجوش و موج دریا شو
 ره توشه بگیر و باز شیدا شو
 پینا دلی و امید بینا شو
 آتش بفرز و طهور سینا شو
 صد نغمه بزن هزار آوا شو
 جانی بده از نو و مسیحا شو
 بگشای عنان و مست رؤیا شو
 در اوج قصیده باز پیدا شو
 در خدمت «حافظ» و مصلی شو
 دلیند «نظامی» دل آرا شو
 در عرصه «عنصری» بهیجا شو
 دل رنجه مدار جانب ما شو
 بگذار حدیث عشق و رسوا شو
 یاد آور و عشق و شور و غوغاشو:
 مجنون شو و سوی کوی لیلا شو
 درد و غم عشق را پذیرا شو
 بگذشته بیاد آر و برنا شو
 زاین قصه عشق عین گرما شو
 سرمست ز عطر جان گلهها شو
 آشفته چو موج ز آن تماشا شو
 فرمانبر عشق همچو موسی شو
 سالار کلام و شعر زیبا شو
 مقبول فرشتگان آنجا شو

ای مرد سخن دوباره گویا شو
 شایسته تری ز هر چه استاد است
 کاخی که ز شعر و شور آرستی
 امروز سخن نیازمند تست
 ای آنکه بنظم چون تو دیگر نه
 با شعر که اهرمن از آن ترسد
 بفشان سخنی چو در دگر باره
 بنگر به نگاه جمله دلریشان
 در عالم شعر نغز بمانند
 شاه سخنی سخن بگو از دل
 چون نوگل رسته در کنار جوی
 خود غوطه بزن بنهر اندیشه
 از حشمت شعر و شور و استادی
 افسانه مگو که تیره شد چشمت
 بکن چو همای سایه بر مردم
 زان پیش که گلستان بهم ریزد
 بر شعر دری که مرده رحم آور
 بر بند میان خویش چون «مسعود»
 آری بسخن گرا چو «خاقانی»
 بر گیر پیاله از کف «سعدی»
 فرزند شکوهمند «فردوسی»
 چنگ از کف «رودکی» بکف آور
 از مردم ژاژگویی نابخرد
 بگذر ز خطای مردم نادان
 شیراز و منیره و حمیدی را
 افسانه «عشق در بدر» برخوان
 مفهوم «سیاه سالها» بنسگر
 بشکن تو «طلسم» سرد خاموشی
 گرم است همیشه «اشک معشوق»
 و آنگاه «شکوفه»ها بیوی از نو
 «دریای گهر» ببین و حیرت کن
 یکدم نگهی بکن «به ده فرمان»
 آری سخن بگو «پس از یکسال»
 بگذر به «بهشت تا سخن» داری

بنیان «عروض» را حمیدی وار
جاوید بزی که شعر جاویدی
بر هم زن و خود عروض معناشو
مسعود بمان غرور دنیا شو
گاهی گل و گاه شمع شبها شو
عاشق پریشان را

علیرضا میثمی

آینده: علیرضا میثمی، پزشکی است مقیم پاریس و از دوستان مرحوم حمیدی، و این قصیده را در سال ۱۳۵۵ سروده است.

خلیل الله خلیلی افغانی

(۱۲۸۳ - ۱۳۶۶)

(عکس او در صفحه ۳۶۳ دیده شود).

سخنسرای نامور زبان‌داری، نویسنده و دانشمند در رشته ادبیات فارسی به سن هفتاد سالگی در روز ۳ مه ۱۴ اردی‌بهشت ۱۳۶۶ دور از زادگاه و وطنش کابل در شهری از پاکستان درگذشت.

پدر خلیلی مستوفی‌الممالک بود. خلیلی در کابل درس خواند و از آغاز دوستدار تجدد در زندگی و حکومت افغانستان بود. او در دوره پادشاهی امان‌الله خان مورد مرخصت نبود و چندی تبعید بود. در دوره کوتاه فرمانروایی بچه‌سقا (۱۹۲۹) حاکم مزار شریف شد و با تعویض اوضاع افغانستان به رژیم جدید پیوست و مدت سیزده سال در دفتر صدراعظم خدمت می‌کرد.

مخالف و اعتراض او نسبت به شاهزاده کمر در آن اوقات موجب شد که چهار سال دیگر از عمرش به تبعید و محسوس نگذرد. پس از آزاد شدن به نیابت ریاست دانشگاه کابل رسید. پس از آن چندی وزیر اطلاعات و وزیر مشاور بود و چون از عهد کودکی محمدظاهر شاه به او ادبیات فارسی درس می‌گفت همیشه نزدیک به شاه و از محارم و مشاوران او بود و تا انقراض سلطنت (۱۹۷۳) جنبه مشورتی نسبت به آن پادشاه داشت. خلیلی در چند سال آخر پادشاهی محمدظاهر شاه سفیر افغانستان در عربستان سعودی و سپس عراق بود و در دوره داودخان هم در مقام خود باقی ماند و چون حکومت افغانستان عوض شد دوره دوری اجباری از وطن را آغاز کرد. چندی در امریکا و چندی در پاکستان بود.

خلیلی سراینده‌ای قوی‌دست در شعر فارسی بود و بی‌تردید در قلمرو زبان دری در پنجاه سال اخیر یکی از شاعران طراز اول شعر سنتی بود. شعرش در ایران هم خوانده می‌شد و خواستار داشت. مخصوصاً در مجله یغما قصیده‌ها و قطعه‌های خوب از او چاپ شده است. دیوان مفصل او هم در تهران به دستور دکتر خانداری به چاپ رسید. مجموعه شعری هم در دوره اخیر زندگی در پاکستان منتشر ساخت. چند نمونه شعر وطنی او در مجله آینده به چاپ رسید است.